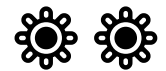
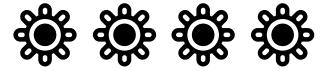
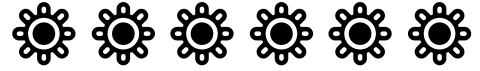


ريحانه محمود "نقشِ منفي", [٢١:٥١ +٤,٠٥,٢٠]



#پارت ١٨٠

#ترنج

آهسته گفتم: نوش جان

وسینی رو گذاشتم روی میز و کنار مامان نشستم

سرم انداختم پایین حرفای اولیه خیلی کلیشه ایی و

حوصله سر بر بود

منم نگران بودم کاش میشد زودتر حرفاشون بزنی

بریم سر اصل مطلب چون دیگه داشتم از استرس می

مردم با حرف پدر سامیار که خواسته دلم مطرح کرد

نفس عمیقی کشیدم

بحث اصلی و حرفای اصلی آمدن وسط که دیگه نوبت  
رسید منو سامیار بریم  
تو اتاق صحبت کنیم

من از جام بلند شدم که سامیار پشت سر من بلند شد و  
همراهم آمد در اتاقم باز کردم و خودم رفتم داخل بعد  
سامیار در بست

نشست رو صندلی منم نشستم رو تختم  
سامیار سرش داشت دور اتاقم می چرخید بعد از چند  
لحظه گفت: دختر با سلیقه ایی هستی

یلحظه خندم گرفت باید قبل از اینکه اتاق تمیز می‌کردم  
اینجا رو میدید بعد نظرش می‌گفت

تشکری کردم که ادامه داد: بهار باورم نمی‌شه الان اینجا  
باشم

یعنی من بعد از اون اتفاق کلا گفتم تو منو نمی‌بخشی  
شاید من الان دیگه ایرانم نبودم

وضع‌مون فرق می‌کرد ولی الان که تو فرصت دادی باورم  
نمیشه اینجا

نمیدونم چرا ولی یهو باز تیکه پروندم و گفتم: که  
امیدوارم پشیمونم نکنی از فرصتی که دادم..

سامیار نگاهی بهم کرد و گفت: نه بهار خانم پشیمونت  
نمی‌کنم آدم یه اشتباهو دوبار نمی‌کنه

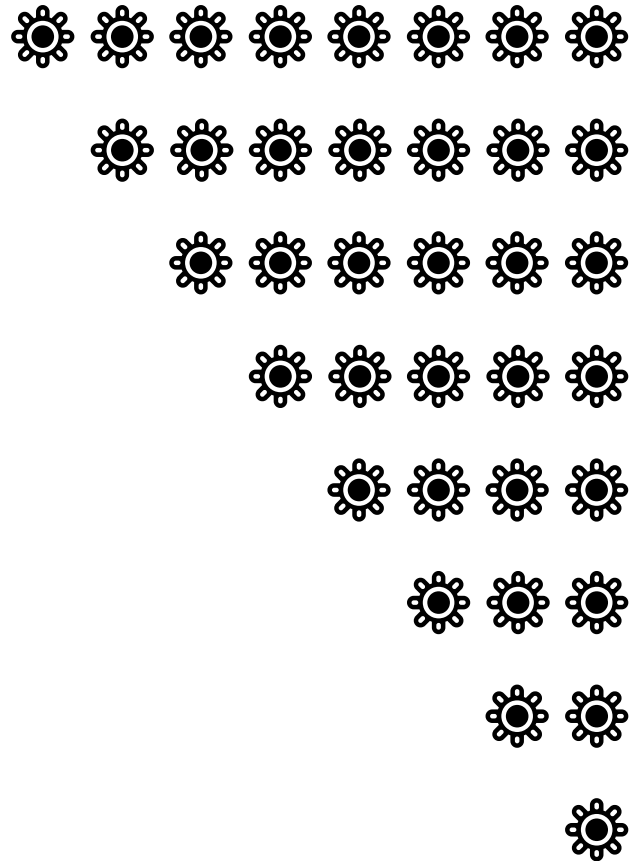
من اشتباه کردم قبول تو فرصت دادی قبول اما بهار از  
اینجا به بعد دلم نمیخواد دیگه به گذشته برگردیم

دیگه نمیخوام تو فکر کن من همیشه ادمی باشم که  
نامردی میکنم قرار شد برای همه چی بهم فرصت بدی  
باشه؟



ريحانه محمود "نقشِ منفي", [۲۰,۰۵,۱۲ ۴۵:۲۱]

[Forwarded from Melika]



#پارت ۱۸۱

#ترنج

بابا سامیار کجایی اه دیر شد

\_بهار میشه اینقدر غر نزی خب دارم میام خانمم

\_تا تو بیایی اونا میندن

\_نه نمیندن اگه بستن میریم یجای دیگه

تو حرص نخور عزیز دلم

هوف از دست تو سامیار گوشیه قطع کردم و سریع  
وسيله هام کردم تو کیف  
شب خواستگاری هم به خوبی خوشی گذشت از اون شب  
یکماه میگذره

الان منو سامیار مشغول آماده کردن تدارکات عروسی  
مون هستیم  
تو این مدت خانوادها باهم رفت آمد کردن و سامیار هم  
کلی به دل مامانم نشسته

از مامانم نگم که خدای استرس و نگرانی  
خیلی خوشحال بودم سامیار خودش نشون داده بود و  
ثابت کرده بود



عمو متین هم خیلی باهاش جور شده بودو دوستش داشت یعنی همه به عنوان اعضای خانواده پسندیدنش

قرار بود بعد از شب عروسی همه باهم یه سفر شمال بریم منو سامیار ترجیح دادیم با خانواده ها بریم سفر تا دوتایی

چیز زیادی به روز عروسی نمونه بود و من هم پر از استرس و نگرانی سامیار هم پر از خونسردی و....

\*\*\*از زبان بهار

تا چشم روهم گذاشتم دخترم بزرگ شد  
دختری که همه کسم شد و بخاطرش همه چیو ول کردم

الان بهارم داره ازدواج میکنه و من کلی از این بابت  
خوشحالم که به عشقش میرسه

نگرانی این مدت فقط فقط آرش بود و بس خداروشکر  
تو مراسم خواستگاری و این رفت آمد های خانوادگی  
شرکت نکرده بود

ریحانه محمود "نقش منفی", [۱۳,۰۵,۲۰ ۱۰:۲۸]  
دقیقه‌هایی را با نگاهش گشت. هرچه چشم چرخاند نه  
کیان می‌دید و نه ورود هیچ مرد دیگری را.

از میان سبدهای تغذیه یک عدد خرما برداشت و آن را به دهان گذاشت و همان لحظه‌ها بود که تایم صبحانه‌شان به پایان رسید.

عصبی بود.. همان لحظه در دل قسم خورد که یک روز به عمرش مانده حتماً ارسال را زمین خواهد زد و بعد پشت‌میز نشست.

سروصداها به پایان رسید. دیگر نفرات تماماً مشغول کار کردن بودند و اما یکتا، هنوز هم ارتباط خوبی با آن پیچ و مهره‌ها نداشت.

چشم چرخاند تا شاید ورودِ کیانِ یوسفی را ببیند و اما انگار اشتباه کرده بود. هنوز هم اثری از ورودِ هیچ احدی را احساس نمی‌کرد.

لب زد:

\_ لعنت بهت ارسال.

و همان لحظه بود که صدایی مردانه، تنش را به شدت از جا پراند.

– نیروی جدید شما هستین؟

تمام وجودش چشم شد. از بس نامِ کیان را شنیده بود و از بس که ارسالان به روی این موجود حساسیت به خرج می داد؛ یکتا هم کنجکاو شده بود برای دیدنش و اما پس از چرخاندن نگاه، تمام تصوراتش بر پایه‌ی کیانِ یوسفی دود شد و رفت به ناکجاآباد!

روشن چشمانِ مردی که بالای سرش ایستاده بود؛ آن قدر خیره و جدی به نظر می رسید که در همان نگاه اول یکتا را ناامید کرد از خودش و تنها توانست که بگوید:  
– بله.

کیان جلوتر آمد. این بار به جای چشم‌ها، تمام حواسش را به قطعاتی که مقابلِ یکتا چیده شده بود می داد.

– کی به شما آموزش داده؟

لحنش کاملاً محترم بود اما خشک و بدون نرمش بودنش، یکتا را از آن همه خیالِ واهی بیرون کشید.

کمی فکر کرد و او که حواسش به هیچ یک از کارهای این  
چهار دیواری نبود!

\_ فامیلیشونو نمی دونم. یه خانمی بودن.

کیان نگاهِ عاقل اندر سفیهی حواله اش داد. می شد گفت که  
محتوای آن نگاهِ زیادی پرتکبر به نظر می رسید. آن قدر  
که یکتا تحقیر شدن را با تمام وجودش احساس کرد و  
اگر حاج علی به اینجا رسیدنِ دخترش را می فهمید!

\_ خانمِ محترم مگه این جا به جز من آقای دیگه ای هم  
هست؟ شما یادت نمیاد که کی به شما آموزش داده؟

سر عقب کشید تا فاصله اش را با آن چشمها حفظ کرده  
باشد. این دگر که بود؟ ارسال چه توقعی داشت؟ با  
کیان نمی شد حرف زد؛ چطور می توانست توجهِ چنین  
بشری را به سمتِ خود جلب کند؟

کیان که سکوتش را دید؛ با صدای بلندتری خطاب به  
دیگر افرادِ حاضر پرسید:

– کی به این خانم آموزش داده؟ چون آموزشش از پایه و اساس اشتباه بوده.. مگه من نگفتم هر نیرویی رو پای این کار قرار ندین؟

انگشتانش مشت شده بود. مرتیکه‌ی ابله، زیادی تحقیرش می‌کرد.

صدا در حنجره صاف کرد. دعادعا می‌کرد که بغضی از راه نرسد. از خدا می‌خواست که آن چشم‌ها باز هم صورتِ یکتا را هدف نگیرند و تنها گفت:

– من نیروی جدیدم. هنوز خوب با کار آشنا نیستم آقا. بعدشم اینجا هیچ‌کس به نفرِ کناریش توجه نمی‌کنه. به جز این که خوب کار کردنشون رو به رخ همدیگه بکش هیچ چیزه دیگه‌ای نیست.

نگاهِ کیان چرخید. هیچ‌یک از حضار، لام تا کام حرف نمی‌زدند. یکتا تلاش کرد تا در ذهنِ آشی برای ارسال بپزد دهن سوز و کیان با ابروانی که به شدت درهم تنیده جلوه می‌کرد رو به او صدا بالا کشید:

– من از شما نخواستم خصوصیاتِ کسی رو برای من شرح بدی خانمِ محترم. به جای ارزیابی کردنِ بقیه سعی کن کارو یاد بگیری چون ده روز از اومدنتون گذشته و هنوز بلد نیستین که یه قطعه رو چطور باید دستتون بگیرین.

عرق از جانش می چکید. حرص دیوانه‌اش کرده بود. به خدا که بیرون از این چهار دیواری احدالناسی شهامتِ اینطور حرف زدن با تک‌فرزندِ حاج علی مقدسی را نداشت و این ابله، چطور انقدر متکبر و بی‌رحم بود؟ خیره به چشمانش با صدایی که می‌لرزید گفت:

– کسی نبود که نحوه‌ی دست گرفتنِ این قطعه‌هارو یادم بده آقای محترم. شما هم بعد از یازده روز اومدین و هنوز یک دقیقه هم به کار کردنِ من نگاه نکردین. یکم صبر کنید و اگر دیدین که من به کارتون نمیام..

– به کارت برس خانم. من با یک ثانیه نگاه کردنم می‌تونم بفهمم که کی چطوری کار می‌کنه.

دید که کیان فاصله گرفت و با نگاهی از حدقه بیرون زده،  
برگشت به روی قطعات..

یکی از قطعات را میان انگشتانش اسیر کرد و این بار  
بغض بدون اذن تا چشمانش بالا آمد و موجب بارششان  
شد.

از ارسال متنفر بود. از کیانی که انتظارش را می کشید  
هم.. از خودش بابت این حجم از حماقت هم..

تلاش کرد تا سرعت دست‌هایش را بالا ببرد اما راه به  
جایی نمی برد. تاری دید مانع هر واکنش مثبتی از جانب  
او می شد و این که میان این همه نگاه، یک نفر آمده و با  
مشت زمینش زده بود دیوانه‌اش می کرد.

زیر لب زمزمه کرد:

– امروز می‌آم اونجا و درستت می‌کنم ارسال.

و باز هم صدای او را شنید:

– خانم مقدسی تشریف بیار.



نگاه گرداند. کیان را می‌دید که به طرفِ میز و صندلیِ مخصوصش از او دور می‌شد. کیان را می‌شد در رده‌ی زیباترین مردها قرارش داد. خوشتیپ هم بود و بیش از هر چیز، رنگِ چشمانش جذبت می‌کرد و همین امر یکتا را به اوجِ

ریحانه محمود "نقشِ منفی"، [۱۰:۲۸ ۱۳,۰۵,۲۰] یاس کشانده بود. مسلماً زن‌های زیادی آرزوی با چنین مردی بودن را داشته و به دست آوردنش برای یکتا محال به نظر می‌رسید.

افکار را برای دقیقه‌ای کنار فرستاد و زیر لب زمزمه سر داد:

\_ عقده‌ای..

و پرحرص صندلی‌اش را ترک کرد و گام‌هایش را تا صندلیِ اوپی که خیره‌اش بود کشاند.